



پسری که ستاره دنیاله دار شد

درباره شهید امیرعلی امینی

به محض شنیدن صدای اعلان، تلفن همراه را از جیبش بیرون می‌آورد و پیامک را باز می‌کند: «... با این شرایطی که پیش او آمده، قطعاً مسابقات کشوری عقب می‌فته، ولی شما لیست نهایی شاگرد اتو بفرست لطفاً.» انگار با خواندن پیام، چیزی در قلب مرد فرو می‌ریزد. با خودش می‌گوید: «فقط اسم پسر قهرمان باشگاه باید...»

چهره معصوم شاگردش با آن لبخند شیرین و موهای مشکی در ذهنش جان می‌گیرد. انگار دروازه‌ای رو به خاطرات باز می‌شود که او را با سرعت درون خود می‌کشد. از همان کودکی پسرک با او و خانواده‌اش آشنا بود. همیشه همراه پدرش، دوتایی به باشگاه تکواندو می‌آمدند و بی‌وقفه تمرین می‌کردند. امیرعلی از صمیم

قلب دوست داشت توی همه عرصه‌ها «بهترین» باشد و نتیجه آن تلاش‌ها، این شد که خیلی زود کمر بند مشکی گرفت. در کنار تمرین کردن، همیشه هوای دیگران را هم داشت؛ مثلاً اگر دوستانش تکنیکی را متوجه نشده بودند، برایشان توضیح می‌داد و آن حرکت را تا جایی تکرار می‌کرد که مطمئن شود همه یاد گرفته‌اند. این ویژگی‌های شخصیتی‌اش، او را بیشتر از یک هم‌باشگاهی یا هم‌کلاسی ساده در ذهن بقیه ماندگار کرده بود.

صمیمیتی که باهم داشتند، شبیه رابطه مربی و شاگرد نبود. انگار تمام آرزوهای کودکی‌اش را در امیرعلی می‌دید و با هر پیشرفت او، خود را تصور می‌کرد که روی سکوی قهرمانی ایستاده. هر موقع که از تمرین

خسته می‌شدند، با هم فوتبال بازی می‌کردند،
خاطره‌هایشان را می‌گفتند و از هر دری حرف می‌زدند.
پسرک به قدری روحیه اجتماعی بالایی داشت که به راحتی
می‌توانست با هر قشر و هر سنی صحبت کند و جالب بود
که معمولاً کسی او را با خاطره بد به یاد نمی‌آورد.

علاوه بر اینکه ورزش را بسیار دوست داشت، همه
اطرافیان‌ش از علاقه زیاد او به نجوم و ریاضیات هم
باخبر بودند. در اوقات فراغت‌ش کتاب علمی می‌خواند
و ساعت‌های طولانی با حیرت به ماه و ستاره‌ها خیره
می‌شد. با اینکه سن کمی داشت، ولی انگار نگاهش
نمونه بارز این آیه بود که می‌گوید: «ما نگاه‌های تو را
به سمت آسمان می‌بینیم...»

یک بار هم وقتی داشتند از کارهای روزمره حرف می‌زدند، میان صحبت‌هایش گفته بود: «بابام چون مهندس برقه، وقتی دید مثل خودش کارهای فنی رو دوست دارم، یه جعبه ابزار برام خرید. بعضی وقتا باهاش یه سری وسیله‌های خونه رو تعمیر می‌کنم. خیلی حس خوبیه!»

سرش را که بلند کرد، نگاهش در آینه به لباس مشکی رنگی افتاد که پوشیده بود و خاطره روضه‌هایی که هر سال در خانه‌شان برپا می‌شد در ذهنش جان گرفت. همیشه امیرعلی با لباس مشکی سینی چای را در مجلس می‌چرخاند و از دیگران پذیرایی می‌کرد. تابه‌حال کربلا نرفته بود. برای همین امسال از پدر و پدر بزرگش خواست که

حتماً او را همراه خودش پیاپی روی اربعین ببرند. می‌گفت از وقتی گذرنامه‌اش رسیده، هر شب با ذوق نگاهش می‌کند. یک بار دیگر هم میان حرف‌هایش گفته بود: «همیشه توی مدرسه برای اذان گفتن داوطلب می‌شم؛ چون آرزومه که یه روزی توی گلدسته‌های حرم اذان بگم.»

موج خاطرات، مرد را از گذشته‌ها به دو روز قبل آورد. شبِ جمعه با امیرعلی تماس گرفته بود تا هماهنگی‌های مسابقه فردا صبح را انجام دهند و پسرک با همان لحن شیرین کودکانه برایش تعریف کرده بود که آن شب پدر و مادر برای معدل خوب و مدال گرفتنش در مسابقات قبلی، جشن گرفته‌اند. بعد هم قول داد که زود بخوابد تا برای فردا آماده و سرحال باشد.

با یادآوری آخرین باری که صدایش را شنیده بود بغض کرد؛ چون چند ساعت بعد با همان شماره تماس گرفت، ولی این بار چیزی شنید که دنیا مقابل چشم‌هایش تیره‌وتار شد؛ همه حرف‌هایی که آن دو روز شنیده بود در سرش رژه می‌رفت.

شب امیرعلی و پدرش توی سالن خانه خوابیده بودند که سروصدای لباس پوشیدن و آماده شدنش برای مسابقه، صبح زود مادر و برادر کوچکش را بیدار نکند؛ اما حوالی اذان صبح با حمله اسرائیل ساختمانشان کاملاً تخریب می‌شود. امیرعلی و پدرش زیر آوار می‌مانند و همان‌جا شهید می‌شوند. پدر بزرگش می‌گفت: «پیکر پدر اصلاً شناسایی نمی‌شد؛ چون انگار خودش رو برای امیرعلی

سپر کرده بود.»

مرد اشک‌هایش را با سر انگشت پاک می‌کند. صدای اعلان موبایل او را از خیالات بیرون می‌آورد. پیام یکی از دوستانش است. انگار کلمه‌ها از صفحه کوچک گوشی بلند می‌شوند و در هوای پیش رویش می‌چرخند: «... یادته چند سال بود که برای کربلا رفتن به هر دری می‌زدم و نمی‌شد؟ از دیروز که خبر شهادت امیرعلی رو خوندم و یادم اومد که اون هم آرزوش بود حرم امام حسین علیه السلام رو از نزدیک ببینه، از خودش خواستم گره کار منو باز کنه و بهش قول دادم که به نیابت از اون هم زیارت می‌کنم. حالا باورت می‌شه چند ساعت پیش برهم خبر دادن که مشکلم برطرف شده و می‌تونم برم؟!»

وسط گریه لبخندی شیرین روی لبش می‌نشیند
و با خود می‌گوید: «همیشه دوست داشتی محبوب
باشی، الان محبوبی. دوست داشتی بهترین باشی، الان
بهترینی. دوست داشتی باعث افتخار باشی، الان همه
بهت افتخار می‌کنن. می‌خواستی صدای اذانت به گوش
همه برسه، الان یه جهان صدای مظلومیتت رو می‌شنون.
ماه و ستاره‌ها رو دوست داشتی و حالا خودت یکی از
پرنورترین ستاره‌های آسمون این کشوری ... دل
همه‌مون برای خودت و لبخند معصومت خیلی تنگ
می‌شه پسرِ قهرمان.»